



احمد رضا احمدی

چتر کوچک و شکسته‌ام را  
در طوفان و سیلاب  
بر سر می‌گیرم

چتر کوچک و شکسته‌ام را  
در طوفان و سیلاب  
بر سر می‌گیرم

آه‌ها



بهزاد خواجهان

با چند خواب نصفه نیمه  
که نمی‌توان هیولای بیسکوییتی را ترساند  
در اتاق خواب این کودک سرطانی  
در مرگ هیچ رازی نیست  
همچنان که در پارک‌ها  
آنان که دانه می‌دهند به کبوتران  
جز که خسته شوند و بتوانند آرام بخوابند  
هیچ رازی ندارند  
ما برای نیامدن اینجانییم  
ویوست که می‌اندازد جهان  
بوی گریه‌های مرده‌ای قدیمی  
با محبویه‌های امروز صبح  
رنگین‌کمانی می‌سازد از آمونیاک  
که به رشد جهان‌های موازی کمک می‌کند  
اما به هیولایی که کودکان را دوست دارد  
هیچ‌گونه نمی‌توان فهماند  
که آن‌ها را تنها نوازش کند، نخورد؟  
چگونه می‌توان خود را از بود  
و از کتمان رازها سخن گفت  
در چند خواب نصفه نیمه

با چند خواب نصفه نیمه  
که نمی‌توان هیولای بیسکوییتی را ترساند  
در اتاق خواب این کودک سرطانی  
در مرگ هیچ رازی نیست  
همچنان که در پارک‌ها  
آنان که دانه می‌دهند به کبوتران  
جز که خسته شوند و بتوانند آرام بخوابند  
هیچ رازی ندارند  
ما برای نیامدن اینجانییم  
ویوست که می‌اندازد جهان  
بوی گریه‌های مرده‌ای قدیمی  
با محبویه‌های امروز صبح  
رنگین‌کمانی می‌سازد از آمونیاک  
که به رشد جهان‌های موازی کمک می‌کند  
اما به هیولایی که کودکان را دوست دارد  
هیچ‌گونه نمی‌توان فهماند  
که آن‌ها را تنها نوازش کند، نخورد؟  
چگونه می‌توان خود را از بود  
و از کتمان رازها سخن گفت  
در چند خواب نصفه نیمه



وحید کیانی

با روده‌ها  
اشک‌هایم را  
در میان می‌گذارم  
سنگی شاعرم

بامدادان  
فواره نیلوفر  
تا پیشانی ماه

۱۱

با روده‌ها

اشک‌هایم را

در میان می‌گذارم

سنگی شاعرم

۱۲

با روده‌ها

فواره نیلوفر

تا پیشانی ماه

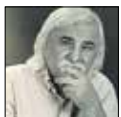
۱۳

با روده‌ها

اشک‌هایم را

در میان می‌گذارم

سنگی شاعرم



اکبر بهداروند

در رهگذار لحظه‌های بی‌قراری  
پاییز در باغ  
گنجشک‌ها آواز خوانان امیدند  
بر گونه‌های  
باغ رویاگونه‌ی من  
یک سایه لبخند  
آغاز بهارست

در رهگذار لحظه‌های بی‌قراری  
پاییز در باغ  
گنجشک‌ها آواز خوانان امیدند  
بر گونه‌های  
باغ رویاگونه‌ی من  
یک سایه لبخند  
آغاز بهارست

۱۴



عبدالحکیم سعیدی

زین راه اگر شب گذری داشته باشد  
امید ندارم سحری داشته باشد  
باز بچه تقدیر نخواهم شد از این پس  
شاید که به دستش تبری داشته باشد  
خوش می‌گذرد باد از این دشت کویری  
خوش باد که از تو خبری داشته باشد  
خوشید- ولی - آمده تا یک نفس از دور  
بر چهره ماهت نظری داشته باشد  
گفتند که عاشق مشو! اما شدم اکنون  
هر چند بر ایام خطری داشته باشد  
آنقدر که من منتظرم هیچ کسی نیست  
چشم‌مان به در منتظری داشته باشد  
هرگز مطلب آخر این قصه جانسوز  
پایان غم انگیزتری داشته باشد  
بیچاره شد آن مرد که از مرگ بترسد  
خوشبخت که بر تیره سری داشته باشد

زین راه اگر شب گذری داشته باشد  
امید ندارم سحری داشته باشد  
باز بچه تقدیر نخواهم شد از این پس  
شاید که به دستش تبری داشته باشد  
خوش می‌گذرد باد از این دشت کویری  
خوش باد که از تو خبری داشته باشد  
خوشید- ولی - آمده تا یک نفس از دور  
بر چهره ماهت نظری داشته باشد  
گفتند که عاشق مشو! اما شدم اکنون  
هر چند بر ایام خطری داشته باشد  
آنقدر که من منتظرم هیچ کسی نیست  
چشم‌مان به در منتظری داشته باشد  
هرگز مطلب آخر این قصه جانسوز  
پایان غم انگیزتری داشته باشد  
بیچاره شد آن مرد که از مرگ بترسد  
خوشبخت که بر تیره سری داشته باشد

۱۵

با روده‌ها

اشک‌هایم را

در میان می‌گذارم

سنگی شاعرم

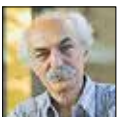
۱۶

با روده‌ها

اشک‌هایم را

در میان می‌گذارم

سنگی شاعرم



هرمز علیپور

دوست داشتم چون یک گیاه  
به آرامی بیدار شوم  
به بعد آن که دیدم نمی‌توان  
به جابه‌جا کردن تپه‌ها پرداخت  
معلوم است اما که هنوز هم  
به گل‌های پرپر فکر می‌کنم و گریه  
یا خفتن به جنگل و برف  
یا تصاویری از جوانی‌ها  
تا بگویم به خود نه وقت ادامه است هنوز  
و مردن که تنها به بیرون زدن از جان از بدن نیست  
از یک طرف ببینیم درخت‌ها زنده‌اند  
چیزی نمی‌تواند اما  
طبیعت مرا به من بازگرداند  
پایان‌هایی باید در من شروع می‌شد  
من اما کاتب رودهای مرده‌ام انگار  
که هر سطر هم گاه وصیت کاملی است  
کدام پیمان را از یاد برده‌ام  
که جان‌ام در بدن گیر کرده  
من که در گوش کردن صداهایی  
دایره عصب‌هایم به هم بریزد  
نخواستم تنها نظاره‌گر اندوه سرزمین‌ام باشم  
که می‌خواهم تا به آن سوی چهره  
تا به آن سوی نام خود  
طبیعت‌ام را دریابم  
اما چنان غمگینم  
که روح خود را به سنگی نمی‌دمم گناه دارد  
از خود باید حتی حذر کنم  
که با هر مرگ تازه‌ای  
من نیز بمیرم  
خسته‌ام از این همه مردن

دوست داشتم چون یک گیاه  
به آرامی بیدار شوم  
به بعد آن که دیدم نمی‌توان  
به جابه‌جا کردن تپه‌ها پرداخت  
معلوم است اما که هنوز هم  
به گل‌های پرپر فکر می‌کنم و گریه  
یا خفتن به جنگل و برف  
یا تصاویری از جوانی‌ها  
تا بگویم به خود نه وقت ادامه است هنوز  
و مردن که تنها به بیرون زدن از جان از بدن نیست  
از یک طرف ببینیم درخت‌ها زنده‌اند  
چیزی نمی‌تواند اما  
طبیعت مرا به من بازگرداند  
پایان‌هایی باید در من شروع می‌شد  
من اما کاتب رودهای مرده‌ام انگار  
که هر سطر هم گاه وصیت کاملی است  
کدام پیمان را از یاد برده‌ام  
که جان‌ام در بدن گیر کرده  
من که در گوش کردن صداهایی  
دایره عصب‌هایم به هم بریزد  
نخواستم تنها نظاره‌گر اندوه سرزمین‌ام باشم  
که می‌خواهم تا به آن سوی چهره  
تا به آن سوی نام خود  
طبیعت‌ام را دریابم  
اما چنان غمگینم  
که روح خود را به سنگی نمی‌دمم گناه دارد  
از خود باید حتی حذر کنم  
که با هر مرگ تازه‌ای  
من نیز بمیرم  
خسته‌ام از این همه مردن

دوست داشتم چون یک گیاه  
به آرامی بیدار شوم  
به بعد آن که دیدم نمی‌توان  
به جابه‌جا کردن تپه‌ها پرداخت  
معلوم است اما که هنوز هم  
به گل‌های پرپر فکر می‌کنم و گریه  
یا خفتن به جنگل و برف  
یا تصاویری از جوانی‌ها  
تا بگویم به خود نه وقت ادامه است هنوز  
و مردن که تنها به بیرون زدن از جان از بدن نیست  
از یک طرف ببینیم درخت‌ها زنده‌اند  
چیزی نمی‌تواند اما  
طبیعت مرا به من بازگرداند  
پایان‌هایی باید در من شروع می‌شد  
من اما کاتب رودهای مرده‌ام انگار  
که هر سطر هم گاه وصیت کاملی است  
کدام پیمان را از یاد برده‌ام  
که جان‌ام در بدن گیر کرده  
من که در گوش کردن صداهایی  
دایره عصب‌هایم به هم بریزد  
نخواستم تنها نظاره‌گر اندوه سرزمین‌ام باشم  
که می‌خواهم تا به آن سوی چهره  
تا به آن سوی نام خود  
طبیعت‌ام را دریابم  
اما چنان غمگینم  
که روح خود را به سنگی نمی‌دمم گناه دارد  
از خود باید حتی حذر کنم  
که با هر مرگ تازه‌ای  
من نیز بمیرم  
خسته‌ام از این همه مردن

۱۷

با روده‌ها

اشک‌هایم را

در میان می‌گذارم

سنگی شاعرم



اکبر اکسیر

شمال  
ویلاچی آنقدر استاد گفت  
که چشم بصیرت‌مان کور شد  
به به چه منظره‌ای چه آب و هوایی!  
جان می‌دهد برای بودن و سرودن  
ملیحه گفت: خاموش کن می‌مانیم  
ناهار، پشه و شرعی، گنج‌مان کرد  
عصر آواز بلبل‌ها از درخت انجیر  
شب قورقور قوریغاه‌های شالیزار  
ملیحه گفت: روشن کن برمی‌گردیم.

شمال  
ویلاچی آنقدر استاد گفت  
که چشم بصیرت‌مان کور شد  
به به چه منظره‌ای چه آب و هوایی!  
جان می‌دهد برای بودن و سرودن  
ملیحه گفت: خاموش کن می‌مانیم  
ناهار، پشه و شرعی، گنج‌مان کرد  
عصر آواز بلبل‌ها از درخت انجیر  
شب قورقور قوریغاه‌های شالیزار  
ملیحه گفت: روشن کن برمی‌گردیم.

۱۸

با روده‌ها

اشک‌هایم را

در میان می‌گذارم

سنگی شاعرم



## دستخط شعر

**گروه فرهنگی:** به تماشای دستخط و امضایی شاید  
چندان به حال و احوال شاعر نتوان راه یافت اما  
مجاورت ملموس‌تری است این دیدار و خالی از  
لطف نخواهد بود. اگر چه روانشناسان با تحلیل  
خط به مؤلفه‌هایی از شخصیت افراد و ویژگی‌های  
فردی آنها اذعان دارند اما این نکته که دستخط هر  
فردی می‌تواند به مثابه اثر انگشتش یگانه باشد  
جذابیت امر است.  
سه‌شنبه‌های شعر با دعوتی عام از شاعران تلاش  
کرده این فرصت را برای مخاطبان خود مهیا  
کند که شعرهایی را به دستخط شاعرانش پیش  
چشم داشته باشند که از چمن‌دانی به این دعوت،  
فروتنانه و به محبت پاسخ دادند که این خطوط  
به یادگار در این مجال منتشر می‌شوند. برای همه  
شاعران این روزگار آرزوی تندرستی داریم. باشد  
که در دردها و دشواری‌زاده کرونا، شعر، درود و  
آسانی بیافریند.



سعید بابایانکی

به نام عشق که زیباترین سر آغاز است  
هنوز شیشه عطر غزل درش باز است  
جهان تمام شد و ماهیا رهای زمین  
هنوز هم که هنوز است کارشان ناز است  
هزار بند به گوشم پند فشرد و نگفت  
که عشق حادثه‌ای خانمان برانداز است  
پدر نگفت چه رازی ست اینکه تنها عشق  
کلید این دل ناکوک ناخوش آواز است  
به بام شاه و گدا مثل ابر می‌بارد  
چقدر عشق شریف است و دست دولباز است  
بگو هر آنچه دلت خواست را به حضرت عشق  
چرا که سنگ صبور است و محرم راز است  
ولی بدان که شکار عقاب خواهد شد  
کیوتری که زیادی بلند پرواز است

به آنوقت که زبانم سر غزل است  
هزار ستاره عطر غزل درش باز است  
جهان تمام شد و ماهیا رهای زمین  
هنوز هم که هنوز است کارشان ناز است  
هزار بند به گوشم پند فشرد و نگفت  
که عشق حادثه‌ای خانمان برانداز است  
پدر نگفت چه رازی ست اینکه تنها عشق  
کلید این دل ناکوک ناخوش آواز است  
به بام شاه و گدا مثل ابر می‌بارد  
چقدر عشق شریف است و دست دولباز است  
بگو هر آنچه دلت خواست را به حضرت عشق  
چرا که سنگ صبور است و محرم راز است  
ولی بدان که شکار عقاب خواهد شد  
کیوتری که زیادی بلند پرواز است

۱۹

با روده‌ها

اشک‌هایم را

در میان می‌گذارم

سنگی شاعرم



علی رضا پنجه‌ای

هوای زمستان  
خالی من است  
از تو به سر می‌برم  
این مسافر خانه را  
راه راه این راه را  
سخت سخت است  
می‌دانم  
راهی جز یاری نیست  
سد سدید این راه را  
تا که بشکنم  
از بامداد تا تیره شبانه  
بیابشکوفم  
در بهاران وعده‌گاهت  
من همان زلیخای مرده عشق توام  
آفتاب عمرم  
بتاب بر من

هوای زمستان  
خالی من است  
از تو به سر می‌برم  
این مسافر خانه را  
راه راه این راه را  
سخت سخت است  
می‌دانم  
راهی جز یاری نیست  
سد سدید این راه را  
تا که بشکنم  
از بامداد تا تیره شبانه  
بیابشکوفم  
در بهاران وعده‌گاهت  
من همان زلیخای مرده عشق توام  
آفتاب عمرم  
بتاب بر من

۲۰

با روده‌ها

اشک‌هایم را

در میان می‌گذارم

سنگی شاعرم



غلامرضا شافری

تو با کدام خزان؟ که من بهار ندارم  
اگر قرار نداری... چرا قرار ندارم  
تو با کدام تیر؟ که کام ابره رفیقی؟  
که من امید رسیدن به برگ و بار ندارم  
تو با نوید دوییدن به ایستگاه چه کردی؟  
که من امید رسیدن به این قطار ندارم  
چه کردای؟ که من تیزچنگ چشم دریده  
میان این همه آه‌ها دل شکار ندارم  
چه رفته است که من با هزار برگ برنده  
دو دل نشسته‌ام و جرات قمار ندارم  
بیا و چشم در آور مرا که مثل نگاهم  
به راه مانده‌ام و تاب انتظار ندارم

تو با کدام خزان؟ که من بهار ندارم  
اگر قرار نداری... چرا قرار ندارم  
تو با کدام تیر؟ که کام ابره رفیقی؟  
که من امید رسیدن به برگ و بار ندارم  
تو با نوید دوییدن به ایستگاه چه کردی؟  
که من امید رسیدن به این قطار ندارم  
چه کردای؟ که من تیزچنگ چشم دریده  
میان این همه آه‌ها دل شکار ندارم  
چه رفته است که من با هزار برگ برنده  
دو دل نشسته‌ام و جرات قمار ندارم  
بیا و چشم در آور مرا که مثل نگاهم  
به راه مانده‌ام و تاب انتظار ندارم

۲۱

با روده‌ها

اشک‌هایم را

در میان می‌گذارم

سنگی شاعرم



گروس عبدالملکیان

«جنگل»  
چشم‌های بسته، بازترند  
و لیک، پرده‌ای ست  
که منظره را عمیق‌تر می‌کند  
بگذار رودخانه از تو بگذرد  
و سنگ‌هاش  
در خستگی ات ته‌نشین شوند  
بگذار بخشی زنده از مرگ باشی  
و ریشه‌ها به اعماقت اعتماد کنند  
جنگل  
تنها یک درخت است  
که در هزاران شکل  
از خاک گریخته است

جنگل  
چشم‌های بسته، بازترند  
و لیک، پرده‌ای ست  
که منظره را عمیق‌تر می‌کند  
بگذار رودخانه از تو بگذرد  
و سنگ‌هاش  
در خستگی ات ته‌نشین شوند  
بگذار بخشی زنده از مرگ باشی  
و ریشه‌ها به اعماقت اعتماد کنند  
جنگل  
تنها یک درخت است  
که در هزاران شکل  
از خاک گریخته است



حمیدرضا شاکری

به دست‌های مان نگاه کنیم  
بوی گرفته‌اند؟  
به پای‌های مان نگاه کنیم  
نیوسیده‌اند؟  
به گوش‌های مان دست بکشیم  
دقیق می‌شنوند؟  
به چشم‌های مان در آینه خیره شویم  
درست می‌بینند؟  
چند دندان در دهان مان  
چند تار مو بر سرمان باقی‌ست؟  
چقدر به تاریخ مصرف‌مان مانده است؟  
چقدر از تاریخ مصرف‌مان گذشته است؟

به دست‌های مان نگاه کنیم  
بوی گرفته‌اند؟  
به پای‌های مان نگاه کنیم  
نیوسیده‌اند؟  
به گوش‌های مان دست بکشیم  
دقیق می‌شنوند؟  
به چشم‌های مان در آینه خیره شویم  
درست می‌بینند؟  
چند دندان در دهان مان  
چند تار مو بر سرمان باقی‌ست؟  
چقدر به تاریخ مصرف‌مان مانده است؟  
چقدر از تاریخ مصرف‌مان گذشته است؟

۲۲

با روده‌ها

اشک‌هایم را

در میان می‌گذارم

سنگی شاعرم

۲۳

با روده‌ها

اشک‌هایم را

در میان می‌گذارم

سنگی شاعرم

۲۴

با روده‌ها

اشک‌هایم را

در میان می‌گذارم

سنگی شاعرم